بررسی

بازگشت مارکس

کروه اندیشه: سالگرد صدساله انقلاب اکتبر، در میان ناباوری دولت- شرکت‌های بزرگ، سال گذشته در سراسر جهان برگزار شد. انقلاب اکتبر نخستین انقلاب اجتماعی بود که به تجربه شکل سیاسی مدعای دهه‌ها و هدف‌اش «رهایی کل بشر» بود. برخلاف انقلاب‌های دیگر، انقلاب ۱۹۱۷ فقط به تغییر ساختار و توزیع قدرت سیاسی خلاصه نشد و ساختار پایه‌ای روال‌های اقتصادی و اجتماعی را از اساس دگرگون کرد. این انقلاب را تجسم و تحقق ایده‌های رهایی‌بخش کارل مارکس می‌دانند: چه مارکس فیلسوف و اقتصاددان، چه مارکس مبارز و فعال اجتماعی. پنجم ماه مه امسال کارل مارکس دویست‌ساله شد. سالگرد دویست‌سالگی مارکس را نیز جوانان مستقل در سراسر جهان گرامی داشتند. فارغ از اینکه چقدر باید سالگردها را جدی گرفت، ناگفته پیداست ماجرای سالگرد مارکس با بقیه سالگردها فرق دارد. سال گذشته بود که رائول یک فیلم «مارکس جوان» شیح را با احضار و سینمای مسلط و جریان اصلی را غافلگیر کرد. انگار بوده سینما به مردم جهان از حضور یا بازگشت مارکس و مارکسیسم به عرصه عمومی خبر می‌داد. برای بسیاری از کسانی که سقوط دیوار برلین را دیده‌اند سوال است که آیا هنوز هم مارکسیست بودن دارد؟ مگر نه‌بازدایان بازار آزادی انقراض کمونیست‌ها را اعلام نکرده بودند؟ اما مقارن با این سالگردها جریان مارکسیسم دوباره در فرانسه و بسیاری از کشورهای جهان، از امریکای لاتین تا خاورمیانه، و از همه مهم‌تر در ایالات متحده آمریکا جلوه کرد است. آیا نظم مسلط جهانی با تمام زیرمجموعه‌ها و شبکه‌های محلی‌اش باید از دویست‌سالگی کارل مارکس بترسد؟

نطفه این داستان در بحران مالی سال ۲۰۰۸ شکسته شد: میلیون‌ها آمریکایی خانه‌های خود را از دست دادند و حباب بحران مسکن ترکید و نتایج ویرانگرش مستقیم و غیرمستقیم بر زندگی میلیاردها نفر در سراسر جهان اثر گذاشت. دولت‌ها نیز باید میلیاردها دلار از جیب مردم بیرون‌داشته و در شبکه اقتصادی خود تزریق می‌کردند تا جلوی فروپاشی نظام اقتصادی جهانی گرفته شود. آرمان‌شهر بازار آزاد و سرمایه‌داری جهانی به ویرانه‌شهری بدل شد که تا امروز ادامه دارد. در اعتراض به ترکیز ثروت در دست اقلیتی کوچک جنبش «اشغال وال‌استریت» شکل گرفت، با شعار معروف «ما ۹۹ درصدیم». به اینکه روشن نبود ماجرا به کجا ختم می‌شود زمزمه بلندی در دنیا به راه افتاد که سرمایه‌داری در آستانه فروپاشی است. اگرچه تقریباً یک دهه از آن روزها می‌گذرد و سرمایه‌داری هنوز از هم نپاشیده، لیکن نقد مارکس بر سرمایه‌داری با دیگر بر سر زبان‌ها افتاد. مارکس، از اولین انقلابیون سوسیالیست، به نمادی فرهنگی برای مبارزه با سرمایه‌داری بدل و کارگرد اصلی آتارش احیاء شد. نقد سرمایه‌داری این آثار از جوانان اروپایی و آمریکایی و ساکنان خاورمیانه را از انحاط نظری علیه ناباربری‌های غیرقابل‌تحمل اقتصادی و اجتماعی مسلح می‌کند. هرچند نقش مارکس در نقد حقوق موجود به شکوه تبدیل و تبلیغ ناباربری‌ها منجر نشده، بلکه به تبیین اساس و بنیان این ناباربری‌ها می‌گردد: تضادهای طبقاتی که بخشی از زندگی روزمره است. مارکس از خلال نقد نتایجی عملی برای دگرگونی سیاست و اقتصاد می‌کند که بازگشت را از معناداری‌اش می‌کند.

شاید ظهور گروهی از جوانان آمریکایی که راه شناخت و تغییر جامعه را در ایده‌ها و آرای مارکس جستجو می‌کنند، بهترین نمونه بازگشت مارکس و سوسیالیسم در جهان باشد. مارکسیسم در خاک آمریکا؟ در خاک پلیس جهان و کشوری که عرف و قاعده در آن مخالفت با کمونیسم و مارکسیسم بوده و هست؟ بله. برای مثال، به گزارش نیویورک‌تایمز، بسیاری از اعضای سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا» (DSA) در دو سال اخیر چهاربار شده و از مرز ۳۲ هزار عضو فراتر گذشته‌اند. سن متوسط اعضای این سازمان از ۶۸ سال (در ۲۰۱۳) امروز به ۳۳ سال رسیده است. این سازمان پیش‌تر چهره چپ حزب دموکرات را نمایندگی می‌کرد و به همین جهت چندان رادیکال نبود. ولی به گزارش لوموند، به تازگی جوانان مبارزی به این سازمان پیوسته‌اند که با لحنی انتقادی‌تر نسبت به قبلی‌ها، عدمی خواننی مارکسیستی از وقایع جامعه آمریکا و جهان‌اند و صراحتا و بی‌هیچ تردیدی خود را سوسیالیست می‌نامند در بسته کلاسیک رادیکال سخن می‌گویند. ناگفته پیداست این علاقه در پی بحران بزرگ نولیبرالیسم در سال ۲۰۰۸ به وجود آمد. به گفته تانسی فیزر، فیلسوف آمریکایی، زمان کار جوان امروزی به مارکسیسم روی آورده. دلایلی کاملا متفاوت با دلایل نسل‌های قبلی دارد: «این نسل بی‌تابی و بدهی را تجربه کرده است. مارکسیسم و سوسیالیسم امکان اندیشیدن به این ناباربری‌ها را به این جوانان می‌دهد. رویای آمریکایی، در حقیقت، برای متولدین سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰ شدیداً ترک خورده است. در دهه آتیه ما فقط میانگین ۲۰ درصد کمتر از درآمد والدینشان در همان سن است، و بیش از نیمی از آنها به میزان قابل‌توجهی زیر بار بدهی و فقیر کمر خم کرده‌اند». ذکر این مهم ضروری است که آنچه فیزر از وضعیت جامعه آمریکا به درستی توصیف می‌کند، فوق چندانی با مابقی جهان، از اروپا تا خاورمیانه، ندارد. از حضور پررنگ مبارزان چپ مارکسیستی - یا بهتر بگویم، مدرنیستی - است. پیش‌فرض این تصور مرتبه‌ای از به‌دست‌گرفتن زمام سیاسی تقدیر متزلزل مشابه است که با ویرانی عاملیت جمعی، و راستش زیبرفن‌تیر همه به چنین عاملیتی، در انقلاب جهانی نولیبرال خلق خواب و خیال آن را هم نمی‌توانیم ببینیم.»

مارکس جامعه‌ای را در نظر داشت که رفته‌رفته به بحران نهایی خود نزدیک می‌شود، وضعیتی که در آن پیچیدگی حیات اجتماعی به یک تناحم مهم و ساده می‌رسد بین سرمایه‌دارها و اکثریت پرولترها. ولی نگاهی گذرا به انقلاب‌های کمونیستی قرن بیستم روشن می‌کند که این تحاضم ساده هرگز اتفاق نیفتاد: جنبش‌های کمونیستی رادیکال همواره خلاصه می‌شدند به انقلاب معدودی از پیشگامان، و برای کسب سیاست سیاسی صورباه مستقر یک حزب رادیکال (معمولا یک حزب کمونیست) می‌ماندند، بحرانی که کورسوی امیدی به آینده را می‌داد. در چنین لحظاتی یک گروه پیشگام انبوه اصول می‌تواند فرصت را غنیمت بشمارد، مردم را به حرکت دست (ولو اینکه اکثریت را تشکیل ندهند) و زمام امور را به دست گیرد. کمونیست‌ها در این زمینه همیشه بی‌اندازه «غیرعزمی» بوده‌اند و آماده اینکه انگلوار به موضوع دیگری بچسبند: صلح و زمین در روسیه، رهایی ملی و وحدت علیه فساد در چین... آنها خیلی خوب می‌دانستند که دیر یا زود کار سیاه مردم خاتمه می‌یابد و با احتیاط دهه‌دستگاه قدرت را آماده می‌کردند تا در آن لحظه آنها را بر کرسی قدرت بنشانند. (در نتیجه آنها از انقلاب که به صراحت دهقانان را متحدان ثابتی حول می‌شمرد، انقلاب چین تعین وانمود نکرد انقلابی پرولتری است: مستقیما کشاورزان را باید کار خود می‌دانست.)

«و دست‌آخر آدمیان ناچار می‌شوند با حواسی جمع با وضعیت واقعی زندگی... خویش روبه‌رو گردند». چنان‌که پیداست، مارکس هنوز هم همان سیاقی به وجود نوعی ما نگاه می‌کند که از فوتوریخ آموخته بود؛ یعنی در مقام موجودی قائم به ذات که از قفتا جهان مدهبی در کلیت آن چیزی نیست جز تصویر جامع و وضعیت واقعی زندگی کیفیات آن. آخرین ضربه کاری به پیکر این باورها هم هما تخریب شالوده و بنیاد آنان به دست سرمایه‌داری است.

در این بین، «وضعیت زندگی» آبستن معانی متفاوتی است. کار اجتماعی، بیرون‌کشیدن آزادی از بند ضرورت، ماکزارگردن طبیعت با جامعه دست همان‌طور که امر اجتماعی طبیعی می‌شود، اخلای تمامی اشکال و صورت‌بندی‌های تصنعی و تولید ثروت اجتماعی تنها بخشی از این معانی است. نقد حقیقی وضعیت کنونی اما بیش از هر استدلالی در این واقعیت نهفته است که تولید اجتماعی در عمل ثروت اجتماعی به بار نمی‌آورد.

و در پایان می‌رسیم به «... روابطشان با همنوعان خویش». در اینجا نیز دودشدن و به‌هوارفتن باورهای کهنه و مسوخ زیر منطق تحلیل روح‌داده در روابط نیروهای تولید، آن شیوه‌هایی را بروملا ساخته که کارا اجتماعی به اخلای آنان، در عوض تولید ثروت اجتماعی، به اخلای و بی‌تاثی انجامیده است.

«هر آنچه سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود، هر آنچه مقدس است، دنیوی می‌شود و دست‌آخر آدمیان ناچار می‌شوند با حواسی جمع با وضعیت واقعی زندگی و روابطشان با همنوعان خویش روبه‌رو گردند». قبول، اما آن‌طور که به نظر می‌رسد، شرایط به سیاقی بیش نرفته که مارکس بیش‌بینی کرده بود. شتاب و گشتاور رو به جلوی سرمایه، به مثابه دینامیسم ذاتی آن، شاید آخرین بیس‌ماندها و بادهای تهاتر نظم کهن را نیز تکه‌پاره کرده باشد، اما آن‌طور که بادوشاید نعتنها خود را آشکار و بی‌پرده در معرض حساس ما قرار نداده، بلکه برعکس، برای خود از نو شیوه‌هایی سرمسکننده نیز دست‌وپا کرده تا مانع از هوشیاری ما باشد. یکی از نکات بارز این متن آن است که مارکس و انگلس حتی به حساب هیچ این و حکم کهنه‌ای نیز سرمایه را مستول و مقصر جلوه نمی‌دهند. آنان رو به سوی گذشته ندارند. احتمالا این جهان نوظهور حتی ویژگی‌های بسیاری نیز داشته باشد که مورد تحسین آن دو قرار گیرد. طرح، روش علمی، ارزش‌های جهان‌وطن و ارتباطات مدرن همگی از نظر مارکس و انگلس ارزشمندند. اما برسش آن‌جاست که چطور می‌توان بالقوگی این ارزش‌ها را در مقام خصایص عمومی و اجتماعی در شیوه حیات همگانی تحقق بخشید؟

تازه گذشته از اینها، کدام عامل کارگزار می‌تواند حامل این ارزش‌ها باشد؟ سرمایه‌دارها که نمی‌توانند؛ همان‌هایی که جهان‌شمولی ادعایی‌شان به سرعت و به محض آنکه برسش از مالکیت به میان می‌آید، جامه دریده و نسبی و یک‌جانبه‌بودن خود را عیان می‌سازد. همان‌طور که مارکس و انگلس در بخش دیگری از «مانیفست» تاکید دارند، نیروهای حقیقی تغییر آتی همانند «مساله مالکیت» را پیش می‌کشند. اما حتی این دسته افراد نیز خود را فی‌نفسه عامل تغییر نمی‌پندارند. این ایده‌ها نیستند که جهان اجتماعی را خلق و بازآفرینی می‌کنند؛ بلکه جهان اجتماعی است که دست‌به‌کار ساخت و بازسازی ایده‌هاست.

یک ایده انتزاعی کارگزاری انتزاعی می‌طلبد. سرمایه امور محلی و جزئی، دیدگاه‌های ساده‌لوحانه و خرافی و بنیان تمامی اجرت‌ها و کمک‌های مالی خود و ناچیز طبقه حاکم و کوته‌بین اشرافی را از هم گسیخت و تکه‌پاره کرد. اما در کنارش از تخریب امور محلی و جزئی و شیوه‌های صلب و تغییرناپذیر زندگی دهقانی نیز فروگذار نکرد. سرمایه دهقانان را از زمین‌هایشان بیرون راند و به حلقوم سیری‌ناپذیر کار صنعتی پرتاب کرد. اکنون دیگر کرکر که چیزی نداشت از دست دهد جز زنجیرهایش، در نقش حاملی بالقوه ظاهر شد که می‌توانست حتی یک صورت‌بندی به‌مراتب انتزاعی‌تر را نیز بر دوش کشد.

در این‌جا باید اعتراف کوچکی بکنم:

من بیش از آن‌که به مارکس وفادار باشم، دل در گرو طبقه کارگر دارم. من در بطن جنبش کارگری بزرگ شدم و مارکس را در مدرسه حزبی آموختم. مارکسیسم ما همیشه گمی عامیانه بود. ماندگارترین ویژگی آن نیز برای من، همچون الکساندر بوکدانوف، یک مارکسیست نیست (یک مارکسیست در میان مارکسیست‌ها؛ او خود منبع ارجاعی است که از مجموعه مارکسیست‌ها معاف است. ارجاع به اوست که دیگران را مارکسیست می‌کند. و امروز تنها راه وفاداری به مارکس دیگر «مارکسیست»بودن نیست بلکه تکرار ژست بنیانگذار مارکس به شیوه‌ای نو است.

پی‌نوشت‌ها:

1- G.A.Cohen, If You're an Egalitarian, How Come You're So Rich?, Cambridge (MA): Harvard University Press, 2000.

2- Wolfgang Streeck, How Will Capitalism End?, London: Verso Books 2016, p. 57.

منبع: thephilosophicalsalon.com

اینک مارکس: پایان نزدیک است... فقط نه آن‌طور که خیال می‌کردیم

اسلاوی ژیژک . ترجمه: رحمان بوذری

یگانه ایراد مارکسیسم غربی (و حتی خود مارکسیسم) غیاب سوژه انقلابی است: چگونه است که طبقه کارگر نمی‌تواند از طبقه‌ای در- خود به طبقه‌ای کاملا برای- خود تبدیل شود و خود را در هیأت یک عامل انقلابی متشکل سازد؟ این ایراد علت وجودی اصلی رجاع به روانکاوی است. روانکاوی دقیقا به این جهت اخطار شد تا آن سازوکارهای لیبیدویی ناخودآگاهی را تبیین کند که مانع از ظهور آگاهی طبقاتی مندرج در نفس وجود (وضع اجتماعی) طبقه کارگر است. بدین‌ترتیب، یک حقیقی تحلیل اجتماعی- اقتصادی مارکسیستی حفظ می‌شد؛ دلیلی نداشت به نظریات «تجدیدنظرطلبانه» درباره ظهور طبقات متوسط و این‌طرف‌راه دهیم. دقیقا به همین دلیل، مارکسیسم غربی مدام در جستجوی بازیگران اجتماعی متفاوتی بود که می‌توانستند نقش عامل انقلابی را ایفا کنند و بازیگر جایگزینی برای طبقه کارگری باشند که اوضاع‌واحوال مناسبی نداشت: دهقانان جهان‌سوم، دانشجویان و روشنفکران، حاشیه‌نشینان مطرود... اخیرترین روایت این ایده به یانجهیوان برمی‌گردد: تنها هجوم سیل انبوهی از یانجهیوان می‌تواند چپ رادیکال اروپا را احیا کند.

این خط فکری از هر جهت وقیح و کلبی‌مشرب است. صرف‌نظر از اینکه چنین تحولی مسلما به افزایش بسیار زیاد وحشی‌گری علیه مهاجران می‌انجامد، جنبه حقیقتا خودآزار این ایده طرح و برنامه آن است که می‌خواهد خلا ناشی از نبود پرولتاریا را با وارد‌کردن آن از خارج پر کند، به‌طوری که انقلاب را برون‌سپاری کنیم و با یک عامل انقلابی جایگزین به آن برسیم.

ناکامی طبقه کارگر در مقام سوژه انقلابی از قبل در – اصله فیلم انقلاب بلشویکی موجود بود. هنر لنین یافتن «یتانسیل خشم» (اصطلاح پیتر اسلوتردیک) در دهقانان مستاصل بود. انقلاب اکتبر پیروز شد چون شعار «صلح و زمین»، اکثریت جمعیت دهقانان را خطاب قرار می‌داد و لحظه گذرای نارضایتی روستایی آن‌ها را از آن خود می‌کرد. لنین از همان یک دهه قبل در این راستا فکر می‌کرد و به همین دلیل از دورنمای موفقیت اصلاحات ارضی بیوتر استولپین (۱۹۰۶- ۱۹۱۱) وحشت‌زده شد. هدف از این اصلاحات ایجاد یک طبقه جدید و قوی از کشاورزان مستقل بود. او نوشت: اگر اصلاحات استولپین موفق شود فرصت انقلاب دچار دهه از دست می‌رود. همه انقلاب‌های موفق، از کوبا تا یوگسلاوی، از این الگو پیروی کرده‌اند. در یک وضع بی‌نهایت بحرانی فرصت از غنیمت شمرده و رهایی ملی یا سایر «سرمایه‌های خشمگین» را به درون خود کشیده‌اند. البته در اینجا یک حامی پروپاگرس منفق مبتنی بر سیادت سیاسی خواهد گفت این انقلاب بیش از منطق «متعارف» انقلاب است. دقیقا و تنها از خلال مجموعه‌ای از هماری‌ها میان مطالبات متکثر که همیشه از اساس تصادف‌اند و در گرو مجموعه شرایطی خاص و حتی منحصربه‌فرد، به «توده‌های بحران‌زده» می‌رسیم. انقلاب هیچ‌وقت موقعی انقلاق نمی‌افتد که همه تحاضم‌ها با یک تحاضم بزرگ حل شوند، بلکه وقتی اتفاق می‌افتد که این تحاضم‌ها دست به دست هم دهند و قوای خود را یکپارچه کنند.

مسئله فقط این نیست که انقلاب دیگر فقط تاریخ را به پیش نمی‌برد و از قوانین آن تبعیت می‌کند، چون یک تاریخ اعظم نداریم. چون تاریخ فرایندی باز و تصادفی است. مسئله چیز دیگری است و آن اینکه اکنال قانون اعظم تاریخ اعظمی در کار بوده، نوعی خط اصلی کموبیستی آشکار و غالب بر تحول تاریخی- و انکار انقلاب تنها در شکاف‌های بین آن اتفاق می‌افتد-. «برخلاف اجرای روده- انقلابیون بیشتر به‌دست دیوسیمن می‌افتد تا دوره زمانی (معمولا بسیار کوتاه) موسکارکرد علنی یا فروپاشی سیستم فرارسد. کورسوی فرصت را دربایند، قدرت را که به تعبیری کلی‌تر بیشتر است و آماده فیلم‌کردن قبضه کنند. و آن‌وقت سلطه خود را بر آن مستحکم کنند. دهه‌دستگاه‌هایی بسازند و غیره. طوری که وقتی کیجی اوله از بین برفت و اکثریت مردم هشیار و از وضع جدید ناامید شدند، باز توجه به پایه‌های مستحکم آن دیگر نتوان از آن خلاص شد و دیر شده باشد.

در ضمن کمونیست‌ها همیشه به دقت محاسبه کرده‌اند در چه لحظه‌ای دست از بسیج‌کردن مردم بردارند. بگذارید سراغ انقلاب فرهنگی در چین برویم که بی‌تردید عناصری از یک اتوپیای محقق‌شده در خود داشت. دقیقا در پایان این انقلاب، پیش از آنکه خود مانع مانع از تحریک مردم شود (چون به هدف خود رسیده بود: استقرار مجدد قدرت خود و خلاصی از رقابت میان اعضای ردهبالای نومنکلاتورا) ما شاهد «کمون شانگهای» هستیم: یک میلیون کارگر که صرفا شعارهای دولتی را جدی گرفته‌اند، خواستار الغای دولت و حتی خود حزب‌اند و نوعی سازماندهی مستقیم و اشتراکی جامعه. این نکته معنادار است که در همین نقطه مانع دستور می‌دهد ارتش مداخله کند و نظم را بازگرداند.

تناقض اینجاست: همان فردی که سوار بر یک خیزش مهارکسیخته می‌شود می‌کوشد قدرت شخصی خود را بر آن اعمال کند - یعنی هم‌پوشانی نهایت دیکتاتوری و نهایت رهایی‌بخشی توده‌ها.

بنابراین، به این سؤال که آیا نقد مارکس از اقتصاد سیاسی در دوران سرمایه‌داری جهانی همچنان مناسبت دارد باید جواب حقیقتا دیالکتیکی داد: نه فقط نقد مارکس از اقتصاد سیاسی، طرح کلی از نیروهای پویای سرمایه‌داری، همچنان به تمامی فعلیت دارد و بسا وقتها کنونی خود درمی‌آید، بلکه باید یک گام جلوتر رفت و ادعا کرد، خصلت تمام امروز و با سیطره سرمایه‌داری جهانی است که به تعبیر مغلق هگل، فعلیت به پای مفهوم واقعیت رسیده. ولی تغییر حیث حقیقتا دیالکتیکی در اینجا وارد می‌شود: درست در همین لحظه فعلیت‌یابی تمام و کمال بیست محدودیت‌ها ظاهر شوند؛ لحظه پیروزی همان لحظه شکست است. بعد از پیروزی سرمایه‌داری، تهدید جدید از درون می‌آید و اشاره دارد به فقدان اسطه درونی. وقتی سرمایه‌داری کاملا به پای مفهوم واقعیت رسید، خود این مفهوم باستی تغییر شکل یابد. تناقض دیالکتیکی در اینجا نهفته است: مارکس صرفا بر حق نبود، عمدتا راست می‌گفت، ولی تحت‌اللفظی‌تر از آنچه خود توقع داشت.

خب، چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ آیا باید متون مارکس را سندهای جدیدی از گذشته بدانیم و دیگر هیچ؟ به موجب یک تناقض دیالکتیکی، خود بی‌بست‌ها و ناکامی‌های کموبیسم در قرن بیستم، بی‌بست‌هایی که به‌وضوح ریشه در محدودیت‌های بینش مارکس داشتند، در عین حال شاهدی است بر فعلیت کموبیسم. راهحل کلاسیک مارکسیستی جواب نداد ولی مشکل کماکان پابرجاست. کموبیسم اکنون نه نام یک راه‌حل، بلکه نام یک «مشکل» است، مشکل «امور مشترک» در همه ابعاد آن - امور مشترک طبیعی مثل وسایل معاش ما، مشکل امور مشترک بیوژنتیکی ما، مشکل امور مشترک فرهنگی ما («مالکیت معنوی»)، و آخرین مورد نه از همه موارد مورد بحث کمتر یا اهمیت است. امور مشترک یک فضای کلی نوع بشر که هیچ‌کس را نمی‌توان از داره شمول آن بیرون گذاشت، راه‌حل هرچه که باشد باید با «این» مشکلات دست‌وپنجه نرم کند.

در دوران حکومت شوروی، کفته مشهور مارکس به یل (افارک، «خب معلوم است که من مارکسیست نیستم»، این‌طور ترجمه شد: «اگر مارکسیم این است، من مارکسیست نیستم»، این ترجمه غلط به‌خوبی تغییرشکل مارکسیسم را در فکنار دانشگاهی نشان می‌دهد: در مارکسیسم شوروی، حتی خود مارکس مارکسیست بود، و در همان دانش کلی و کلیت‌دهنده مارکسیسم است مشارکت می‌کرد. اینکه او تعالیمی ایجاد کرده که بعدا با عنوان «مارکسیسم» شناخته می‌شود او را از مارکسیست‌بودن مستثنا نمی‌کند، و اتزاین‌رو اشکال او فقط به نسخه خاصی از آن برمی‌گردد که به خطا در آن مارکسیسم» می‌خوانند. مراد مارکس چیزی رادیکال‌تر بود: شکافی خود مارکس را، که رابطه‌ای جوهری با تعالیم خودش دارد، از «مارکسیست‌ها»یی جدا می‌کند که پیرو این تعالیم‌اند. این مارکسیسم‌ها را می‌توان در چلوی معروف برادران مارکس هم دید: «جفرد شبیه ایمانوئل رابلی همستی - ولی حب من خود ایمانوئل رابلی»م نیست. پس عجیب نیست که ایدئولوژی شبیهش همستی-. آدمی که ایمانوئل رابلی است شبیه به ایمانوئل رابلی نیست: صرفا خود رابلی است. و به‌همین‌ترتیب، مارکس خود مارکس را سندهای جدیدی از گذشته بدانیم و دیگر هیچ؟ به موجب یک تناقض دیالکتیکی، خود بی‌بست‌ها و ناکامی‌های کموبیسم در قرن بیستم، بی‌بست‌هایی که به‌وضوح ریشه در محدودیت‌های بینش مارکس داشتند، در عین حال شاهدی است بر فعلیت کموبیسم. راهحل کلاسیک مارکسیستی جواب نداد ولی مشکل کماکان پابرجاست. کموبیسم اکنون نه نام یک راه‌حل، بلکه نام یک «مشکل» است، مشکل «امور مشترک» در همه ابعاد آن - امور مشترک طبیعی مثل وسایل معاش ما، مشکل امور مشترک بیوژنتیکی ما، مشکل امور مشترک فرهنگی ما («مالکیت معنوی»)، و آخرین مورد نه از همه موارد مورد بحث کمتر یا اهمیت است. امور مشترک یک فضای کلی نوع بشر که هیچ‌کس را نمی‌توان از داره شمول آن بیرون گذاشت. راه‌حل هرچه که باشد باید با «این» مشکلات دست‌وپنجه نرم کند.

چرا مارکس؟ چرا حالا؟

مکنزی وارک . ترجمه: نوید نزهت

یک چیز بود: منظر طبقه کارگر. به باور من، مارکسیسم هیچ روش، اصل یا نظریه بنیادی و اساسی دیگری ندارد.

بدانیم وقتی با این پرسش روبه‌رو می‌شوم که «چرا مارکس؟ چرا حالا؟ »، می‌دانم نمی‌توان پاسخ آن را در بازگشت به فلسفه، روش یا اصولی جزمی پیدا کرد که در جهان کوچک متفکران جه‌یسا رادیکال‌تر و جهان‌وطن‌تر از کلیت قوانین نوزدهم خود باقی و ساری بوده است. «هر آنچه سخت و استوار است، دود می‌شود و به هوا می‌رود، هر آنچه مقدس است، دنیوی می‌شود» و بدون شک این اصل شامل حال حقایق خود مارکسیسم کلاسیک هم می‌شود.

مارکسی که امروز به کار ما می‌آید، واجد هیچ روش یا اصل جزمی و فلسفه‌ای نیست. مارکس کاربردی امروز، درست همانند گذشته‌ها، چیزی جز منظر کارگران نیست. این مهم‌ به ما را با این پرسش جالب‌توجه رودررو می‌کند که ماهیت و جایگاه امروزی طبقه کارگر چیست؟ مارکس پیش‌تر به لطف پژوهش‌های انگلس بر روی جغرافیای روان کارگران منچستر، چنین تشخیص داده بود که طبقه کارگر صنعتی در حال جایگزینی پیشه‌وران و صنعتگران است. اما این به آن معنا نیست که طبقه کارگر صنعتی به شاکله جهانی و همگانی نیروی کار بدل شده باشد؛ همان‌طور که توزیع جهانی نیروی کار نیز از حرکت باز نایستاده است، تا بدان‌جا که احتمالا درحال‌حاضر، شمار کارگران صنعتی شاغل در چین بیش از مجموع جمعیت ساکن در جزایر بریتانیاست.

کار صنعتی اما این روزها، با نظر به درهم‌تنیدگی هرچه بیشتر اطلاعات در فرآیند تولید، هم‌زاد گذشته نیست. مارکس «مانیفست کمونیست» را با کمک مفاهیمی نوشت که از فلسفه آلمانی به عاریت گرفته بود. او «سرمایه» را نیز به اتکای آن قسم منابع فکری نگاشت که شامل آخرین مفاهیم ترمودینامیک و متابولیسم در حوزه‌های دقیق و نکته‌بین قوم‌شناسانه چارلز بیچ بود. روش فواوری صنعتی نیز بکذریم. درمی‌یابیم که تقریبا هیچ نشانی از علم اطلاعات در دوران حیات مارکس نبود. به همین اعتبار، چیستی طبقه کارگر، اگرهم بس از تنظیم و هماهنگ‌سازی دوباره آن براساس علوم زیستی و اطلاعاتی و نه فقط فیزیک و شیمی، از منظر من همچنان معمایی بی‌پاسخ باقی مانده است.

اما آنچه مسلم است، امروز نباید از آن رابطه به‌مثابه نوعی تولید اجتماعی در نظر داشت؛ بلکه باید آن را درپرگیرنده قسمی بازتولید اجتماعی هم محسوب کرد؛ بازتولیدی از جنس کار بدون دستمزد، کار عاطفی و کار جنسی که البته مارکس در مواجهه با این آخری، هنوز موضعی نسبتا اخلاق‌گرایانه اختیار کرده بود. در این میان، شاید همه کارها عمدا مختص انسان‌ها نباشد. پس این‌جا باید کار دیگر کونه‌ها را نیز در نظر گرفت.

در فلسفه فرانسوی گستنی «معرفت‌شناختی» نام نهاد. به گفته آلتوسر، گسست مارکس از «شعور فلسفی پیشین»، او را امکان داد تا یک افق علمی نو را بگشاید که قابل‌فهم با ریاضیات و فیزیک است و در جایگاه علمی یکسانی با آنها قرار دارد؛ یعنی علم تاریخ با مارتیالیسم تاریخی.

با آنکه دلایل قانع‌کننده‌ای در دست داریم که به دیده شک به ادعای بلندپروازانه آلتوسر بنگریم، اما نقد مارکس به اقتصاد سیاسی همچنان از ضرورت فلسفی و سیاسی برخوردار است. به‌علاوه، باید خاطرنشان کنیم که خود مارکس نقد اقتصاد سیاسی را رشته‌ای علمی تلقی می‌کرد و بسدون کوچک‌ترین فروتنی کتاب مهم و عظیم «سرمایه» را اسری می‌خواند که «می‌تردید مهلک‌ترین شلیکی است که تا به حال تنار سر بورژوای [و از جمله زمین‌دارن] بسته است».

تعیین ماهیت علمی کتاب «سرمایه» کاری فکری است که در این مقال نمی‌گنجد. بااین‌حال، تر اجمالی زیر را بیش می‌کنیم.

نقد مارکس به اقتصاد سیاسی رشته فکری منحصربه‌فردی است که ذیل هیجیک از حیطه‌های رشته‌دار و دیرینه علمی، فلسفه، یا علوم انسانی جای نمی‌گیرد. بلکه درعوض، نقد مارکس رشته فکری منحصربه‌فردی است که تاثیرات و پیامدهایی برای فلسفه، سیاست و غیره دارد. بی‌آنکه بتوان به‌درستی مانع مارکس را با یا مجموعه‌ای از مسائل فلسفی، ایدئولوژیکی، سیاسی، و معرفت‌شناختی مواجه می‌کند. مسائلی در هیأت «دشواری‌هایی» که مرتبط با صحت و اعتبار پسروژه او تا زمان حال‌اند. دوستمین سالگرد تولد مارکس یک‌سال پس از صدوپنجاهمین سالگرد انتشار «سرمایه»، فرصت مغتنمی را فراهم می‌سازد تا به پروژه نقد اقتصاد سیاسی او بیندیشیم.

امروزه مارکس را چگونه باید خواند؟ با به بیان دقیق‌تر، کدام مارکس را به اقتصاد سیاسی همچنان از ضرورت فلسفی و سیاسی برخوردار است. به‌علاوه، باید خاطرنشان کنیم که خود مارکس نقد اقتصاد سیاسی را رشته‌ای علمی تلقی می‌کرد و بسدون کوچک‌ترین فروتنی کتاب مهم و عظیم «سرمایه» را اسری می‌خواند که «می‌تردید مهلک‌ترین شلیکی است که تا به حال تنار سر بورژوای [و از جمله زمین‌دارن] بسته است».

پاراوکسیکالی (خارق اجماعی) را مطرح می‌کنم. اگر چه مارکس نه فیلسوف بود و نه دانشمند، اما امروزه بیش از هر زمان دیگری در گذشته ارتباط بیشتری با فلسفه معاصر دارد.

تر پاراوکسیکالی که می‌خواهم از آن دفاع کنم به این ترتیب است: مارکس فیلسوف نبود و مارکسیسم یک فلسفه یا یک نظام فلسفی نیست. با این حال، اگر مارکسیسم به منزله نقد اقتصاد سیاسی تلقی شود، «پیامدهای» مهم‌ترین‌سازی برای فلسفه در بر دارد.

لیبن پاراوکسی با کراره زیر لایه دیگری نیز دارد. اگر مارکس را خواندن مارکس به‌مثابه نقد اقتصاد سیاسی را در مفرض خوانشی «فلسفی» قرار دهیم و «دوره اولیه»اش را کنار بگذاریم، به بیان دیگر، باید دقیقا در نقطه‌ای به خوانشی فلسفی از فعالیت فکری مارکس اصرار ورزیم که خود او معتقد بود کراش با فلسفه نیست. جالب آنکه او از این منطق پیروی کنیم. آنگاه آثار فلسفی مارکس - همچون «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» که آن را در دوران نابختگی، یعنی ۲۶ سالگی، در پاریس نوشت - یه نظر ارتباط کمی با فلسفه معاصر پیدا می‌کنند. مارکس رابطه بسیار عجیبی با فلسفه داشت. تفاوتی که او میان یاد-فلسفه (anti-philosophy) تا-فلسفه (non-philosophy)، و به اعتقاد برخی، بدیلی برای فلسفه در نوسان بود. سه تر مشهور مارکس را در مورد فلسفه مد نظر قرار دهید که همگی به دوره اولیه فعالیت او برمی‌گردند:

«از هر مسئله علمی می‌توان به سادگی به فاکتی تجربی تجزیه شود» (مارکس و انگلس، «ایدئولوژی آلمانی»)

«فلسفه و مطالعه جهان دیگر نیاید به کنار بگذارد زند که خودرهنبری و عشق جنبی» («ایدئولوژی آلمانی»)

«فیلسوفان به شیوه‌های گوناگون جهان را تفسیر کرده‌اند؛ مسئله اما بر سر تغییر آن است» («تزهای فوئرباخ»)

آنچه در هر مورد مایه حیرت است کنارگذاشتن فلسفه در مقام یک «تفکر محض» از سوی مارکس است. آن‌هم زمانی که فلسفه در کنار انقلاب‌های اساسی دهه ۱۸۴۰ تفکر او در مورد سرمایه‌داری و نقدش را به انقلاب سیاسی آن مشروط می‌کرد. افزون بر این، مارکس به خوبی به ماهیت انتزاعی و تا حدودی فلسفی خود سرمایه‌داری واقف بود. در نتیجه، رابطه میان فلسفه و سرمایه‌داری بسیار پیچیده‌تر از آنی است که این سه تر حکایت می‌کنند.

با آنکه سرمایه‌داری هیچ‌گونه علاقه‌ای به فلسفه ندارد، اما فلسفه همواره به سرمایه‌داری علاقه‌مند بوده است. آیا فلسفه می‌تواند ابتدا در فهم سرمایه‌داری، سپس در نقدش، و دست آخر در برچیدن بساطش به کمک ما بیاید؟

گار سخنی نیست که سرمایه‌داری را کسبوکاری نا-فلسفی، اگر نه یاد-فلسفی بدانیم. نا-فلسفی است زیرا سرمایه‌داری به عنوان یک نظام اجتماعی تولید بنا قایدهٔ خواندن خود هر گونه بنادیروزای فلسفی را که ممکن بود داشته باشد، گذار کذاشته است. در واقع این کار کارگر بر فرآیندهای استاندارد‌شده کار محتوا می‌دهد، شاید باید فکری برای آن دست از کارگرانی نیز بکنیم که کارشان نه تولید محتوای استاندارد، بلکه تولید صورت‌بندی‌های نوین و بدیع است. امروزه این